

نیستم البته - این دیوار بیگانگی را چه کسی بین ما کشیده است؟ (روی شیشه ماشینم هم نوشته بودند مرگ بر حزب توده!) فکر می‌کنم در دوران تعطیلی دانشگاه‌ها بود؛ من ساکن گوهر دشت کرج بودم. یک روز داشتیم ناهار می‌خوردیم در زدند. دیدم همین «دوست» است. پرسیدم «چه شده است که یاد ما کردی جوان؟» گفت «در حزب ما انشعاب شد. عده‌ای اقلیتی شدند و عده‌ای اکثریتی. من اکثریتی هستم که با حزب توده ائتلاف کرده‌ایم (وحالا آمده‌ام... گفتیم که خوش آمدی! اما باز هم اشتباه آمده‌ای. حالا بیا ناهاری با ما بخور، آمد. چند سالی گذشت. یک بار و اتفاقاً با هم سر ناهار بودیم. آوردمش تو. به غذا خوردن دعوتش کردم. گفت «جانماز» دارد؟ «جانمازی» به او دادیم. نمازش را خواند و نشست سرفره. گفت «نمی‌پرسی که چرا نماز خواندم؟» گفتیم «به من چه ربطی دارد؟» گفت «من مسلمان شده‌ام» گفتیم «خوب کردی... بد کردی... من چه باید بگویم؟! گفت «نمی‌پرسی که چرا؟» گفتیم «من چه کاره‌ام که پیرسم اصلاً چه حقی دارم که پیرسم... این دنیای تو است، به خودت مربوط است. من با تو دوست بودم، هنوز هم دوست هستم و دوستت می‌دارم. حالا ناهار ت را بخور... خلاصه گذشت و رفت. بعدها فهمیدم که طلبه شده است. در قم در کناریک مسجد اتاقتی دارد با دنیای خودش و در عین حال درگیری با گروهی از طلبه‌ها. این آدم برای من جالب است. راکد نیست، جست‌وجوگر است. مدعی است اگر معمولی بود مثل دیگران، روی همان پله اول مانده بود. او هنوز دارد می‌گردد و می‌خواهد آنچه را که «باید بیاید» هنوز نیافته است. عطار می‌گوید «مدعیان را پاس دارید...» و این آدم مدعی است. جست‌وجوگر است.

از کانون نمایشنامه نویسان بگویید که در تاسیس آن نقش عمده داشته‌اید.

نقش عمده را که چه عرض کنم. دوستان محبت کردند و در جمع خود مرا به عنوان مسئول انتخاب کردند. با یکی دو ماه کار جمعی اساسنامه‌ای نوشته شد و در مجمع عمومی به ثبت رسید و سرانجام به تأیید دوستان نمایشنامه نویس... در این مجمع، ضمن عرضه اساسنامه، من به عنوان مقدمه چند کلمه‌ای گفتم که بدک نیست اگر موافق باشید در اینجا چند کلمه‌ای از آن مقدمه را نقل کنم:

خوشحال می‌شویم

«به‌عنوان عضوی کوچک از گروهی کم‌شمار، اما براسستی پرشمار، خدمت دوستان سلام می‌گویم... سلام! ما تنها بییم و جمع‌مان اندک، اما می‌توانیم و باید که نه تنها باشیم و نه اندک. من، من تنها، من یکم، من نوعی دست به قلم، نه تنها منم، که بلوچم، کردم، ترکم، ترکمنم، لرم، ایرانیم. من همه جهانم، از این دیدگاه و در جنبه‌ی بی‌مرز امروز، گروه کوچک ما، حضوری دو گانه دارد، با می‌تواند داشته باشد. حضور در این سرزمین و حضور در تمامی زمین؛ حضور و حضور در زمانه تاریخی و فلسفی...»

و چند نفری از جمله من به‌عنوان نخستین هیأت مدیره «کانون نمایشنامه نویسان ایران» انتخاب شدیم.

هنوز هم در «کانون» فعال هستید؟

نه! بعد از چند ماه بوسیدم و کنار کشیدم.

چرا؟
کم‌کم در یافتیم که نه «کانون نمایشنامه نویسان» و «خانه (تئاتر) حتی در زیر چتر «خانه‌های هنر» نیز اگر ما چشم برجیب صاحبخانه داشته باشیم و آنها چشم بر قبولی، یا مقبولی رفتار ما و حمایت، حکایت دیکته باشد و هدایت، من کوچک که هیچ، «بزرگان ما» نیز به پیش‌پزی نمی‌ارزند و این مقوله، مقوله‌ای است ذاتی و ناگزیر در این سوی جهان، صرفنظر از حسن نیت‌های احتمالی، یا قطعی حتی.

کارهای شما ظاهراً نالیستی است. آیا این شیوه را تأثیرگذارتر از مثلاً سمبولیسم و نمادگرایی می‌دانید؟
اگر تصور از «رنالیسم» واقع‌گرایی باشد - به صورت معمول - یعنی واقعیتی که همه ما، همه روزه، در پیرامون خود می‌بینیم و تماشا - می‌کنیم که هنر نیست. این واقعیت را که همه می‌بینند

- خواه ناخواه - و شب و روز با آن سروکار دارند، به معنای هنری چه لطفی دارد و چه تازگی، چه راز و رمزی، چه در بجه‌ای تازه از دنیا و چه دعوتی به تفکر، سؤال و گرفتاری اندیشه و کشف؟! هنر، عرضه واقعیت نیست - واقعیت معمول - یعنی آنچه که به رسم معمول «رنالیسم» نامیده می‌شود. هنر «توهم واقعیت» است و در عین حال و حتی بسیار گسترده‌تر از این توصیف. یعنی «توهم واقعیت» و اگر موضوع هنر مورد بحث ما، انسان است، انسان موجودی است هم در سطح و هم در عین حال، بسیار پیچیده و هزار لایه در عمق. البته می‌توان تئاتری داشت در همین سطح و قابل تماشا - که این را به وفور داریم -... اما ورود به آن عرصه دیگر، به آن دنیاهای هزار لایه «عمیق»، «شگفت‌انگیز، نادیده، زیرین و نامشهود کاری است کارستان و نه کار هر مدعی هنر. از این منظر دامنه هنر، می‌تواند که به تعداد هنرمندان واقعی بسیار گسترده باشد و هر هنرمندی با شیوه و سبک و سیاق خود تصویری از آن اعماق، به زمانه خود، همزمان خود و حتی فراسوی زمانه خویش عرضه به‌درد در اینجا آنچه که مطرح است و اساسی، هنر مندانه بودن اثر هنری است و هنرمندانه بودن به معنای داشتن «تأثیر هنرمندانه» و نه وابسته بودن به این سبک یا آن شیوه. از «آدیپ» دور سال تا امروز کاران خودمان، «تنسی ویلیامز»، «یوجین اونیل»، «بکت»، «یونسکو»، «پینتر»، «ژان ژنه» و بسیاری دیگر از این بزرگواران، هنرمندانی هستند راستین و ماندگار گرچه در شیوه «کار» کاملاً متفاوت؛ هنرمندانی اند متفاوت اما بدعت گذار، تفکر انگیز، عبرت آموز و در عین حال زبان زمانه خود.

آینده نمایشنامه نویسی ایران را چگونه می‌بینید؟

مدتی پیش فرصتی فراهم شد که حدود ۲۰۰ نمایشنامه را بخوانم و نظر بدهم. از این مجموعه، نزدیک به ۴۰ نمایشنامه مربوط به جشنواره «کم توانان» (معلولان) بود. کارهایی که خود این بزرگواران نوشته بودند. ساده، بی ادوایی ادعا، خودمانی و صمیمی و البته توقع کار در خسانی از این دوستان خود آموخته و کمتر تئاتر دیده حماقت و جسارت است. باید به همین دست به قلم بردن و نوشتن دست مرز یاد گفت - که گفتم و گفتیم از بقیه کارها هفت - هشت «کار» نمایشنامه بود و قابل قبول ۱۰-۱۵ تایی هم لک و لکی کرده بودند ولی خیلی کاری برد تا نمایشنامه شود. تقریباً یکصد متن هم حاصل کار دوستان و علاقه‌مندانی بود، معصوم، عاشق، شوریده و شیدای نوشتن و اغلب، احتمالاً دانشجوی همین رشته. اما متأسفانه کارهایی بیگانه با دنیای نمایشنامه نویسی و من مانده بودم و درمانده، آزرده و دل‌تنگ، از این همه جوان تشنه و عاشق به نوشتن. در کلاس‌های درس دانشگاه‌ها چه می‌گذرد که حاصلش این است؟! و کیست و کیانند مسئول و پاسخگوی، عمر، نیرو و عشقی که این‌گونه به هدر رفته است و به هرز می‌رود همچنان و هنوز؟! برگردیم به آن روی دیگر

سکه، آن چهل و پنج متن باقی مانده. از چند نمونه «نیش قبر» و مثلاً «اساطیر» که بگذریم بقیه محصول نوعی «بیماری مسری» است که متأسفانه بخش عمده‌ای از تئاتر ما را قبضه و آلوده کرده است. کارهایی فاقد اندیشه، فرهنگ و حتی سواد متوسط فارسی و فارسی نویسی. چیزهایی مثلاً مدرن، مشت‌پرت و پولا، بادستکاری در آثار بزرگان و صاحب نامان تئاتر اروپا... شکسپیر... مارلو... ژان ژنه... بوشنر... به هر حال ۱۰-۱۲ نفر از این بزرگان. خواندن این «شاهکارهای وارونه» برای من بسیار تلخ بوده است. آنقدر تلخ که نتوانسته‌ام تحمل کنم و در زیر منتها اظهار نظرهایی داشته‌ام سخت ناشیرین. من که در حال حاضر در این اردو بازار آشفته - با آن شیوه انتخاب دانشجویان و شیوه‌های تدریسی که محصول آن دهها دانشجوی تشنه و عاشق اما متأسفانه بی‌خبر و بی‌پایه است و دست درازی ناشیانه گروهی با جرأت و وقاحت تمام به آثار بزرگان هنر که متأسفانه، رسم جاری روز شده است و بیشتر سالن‌های نداشته تئاتر به اینان تخصیص یافته، چشم‌انداز روشنی نمی‌بینم - البته صرفنظر از تک و توکی دست به قلم، فرهیخته، صاحب درد و حرف و صاحب قلم، کاردان و کار آشنا.

در گردباد آوارگی،

فرار و بن بست سیاسی اگر دری گشوده دیده‌ام وارد شده‌ام اما در عین حال و همیشه و همه جایک «شاخک» یا «آنتن» راهنما داشته‌ام؛ اینکه رنج را، کار سخت و طاقت سوز را بپذیرم اما شریف بمانم



یادداشت

درباره «خسرو حکیم رابط»

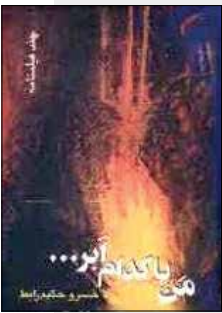
من با کدام آبر...



سید علی مرتضوی فومنی
نمایشنامه‌نویس

زمستان هشتاد و هشت است. سر کلاس انشاء هستیم. دارم برای بچه‌ها «ملکوت» می‌خوانم و چن افتاده به جان آقای «موت» کم‌کم دارد در کلاس حلول می‌کند که از دانشگاه تهران تماس می‌گیرند و دعوت می‌شوم به یک ملاقات. نمایشنامه‌ای که برای یک جشنواره نمایشنامه نویسی فرستاده بودم، برگزیده شده است و حالا باید به دیدن یکی از اعضای هیات داوران آن جشنواره در دانشگاه هنرهای زیبا بروم که می‌روم. نام نازنینی را که با او قرار ملاقات دارم به مَنشی اتاقی آستادان می‌گویم. می‌گوید استاد هنوز سر کلاس هستند و باید منتظر بمانم. کنج اتاق، روی صندلی لغزانی می‌نشینم. با آمدن چند استاد، رفت و آمدها به اتاق بیش‌تر می‌شود و نگاهم به نگاه مَنشی می‌رسد که به صندلی کناری ام اشاره می‌کند. سر می‌چرخانم و چشم در چشم می‌شوم با آن تن شریف، با آن جان شیفته، با «خسرو حکیم رابط»... لبخند می‌زند. لبخند می‌زنم.

می‌گوید، می‌گویم، می‌گویم، می‌گوید، اما شرم اینکه چند دقیقه‌ای کنارش نشسته بودم و شناخته بودم، شرم نمی‌کند. شرم را می‌خواند. می‌گوید: «این دانشگاه، این دانشکده و این القاب و عناوین برایم غریبه‌اند، هنوز آشناترین حسی که به این‌جا دارم، حسی همان پنجاه و چند سال پیش است که برای نخستین بار به‌عنوان کارگر لوله‌کش -



نمونه‌هایی از آثار منتشر شده خسرو حکیم رابط

اوستای لوله‌کش - گذارم به این‌جا افتاده بود!... بعدها در کتاب خاطره‌هایش می‌خوانم که مدتی پس از کودتا و آزادی‌اش از زندان، کارگری می‌کرده در همین دانشگاه تهران؛ در دانشکده هنرهای زیبا «اینچ» می‌کشیده برای سالنی که قرار بود در آن مدل‌های نقاشی بنشینند و اینچ، سیستمی بوده که کف سالن را گرم می‌کرده برای برهنگان مدل نقاشی... کتاب خاطره‌هایش را با خودم به کلاس‌های انشاء می‌برم و برای چن‌هایی که در کلاس‌هایم حلول کرده‌اند، می‌خوانم:

«روشنی چشم‌انم! اگر به جهانی بیمار چشم گشودی که در آن، هر کس از دو داغ، یکی را باید می‌داشت بر پیشانی و هر کس از دو ننگ، یکی را باید می‌خرد بر خود، تو روشنی چشم‌انم، مظلومیت را انتخاب کن و غارت‌شدگی را که این بسیار شرافتمندانه‌تر است از ظالم بودن و غارت‌نگر بودن.»
* «من با کدام آبر...» (روز هفتم: خاطره‌ها)، خسرو حکیم رابط، چاپ اول، نشر قطره، ۵۸۳۱، ص ۳۹